

قربانی اطاعت از يك فرمان کنند . آنها « وحدت در يك امر » ندارند ، بلکه جامعه با تفاهم همگانی کار میکند . همکاری بر پایه « هم - فهمی » است . این تفاهم با همست که به همکاری میکشد . در جامعه ای که اقلیت ها فقط ارزش جنبی و فرعی و حاشیه ای دارند ، اقلیت های منزوی هستند و برای تفاهم در اجتماع ، هیچنوع نقشی را بازی نمیکنند . در چنین جامعه ای ، اقلیت میتواند در انزوا زیست کند . شاید امنیت جانی داشته باشد ( البته به قیمت بسیار گرانی از حیثیتش ) اما حق به تساوی و آزادی ندارد . نمیتواند در رابطه تفاهمی اجتماعی کوشا باشد . اقلیت حق تلاش برای ایجاد تفاهم ندارد ، چون هر تلاشی از اقلیت برای تفاهم ، در اکثریت ایجاد ترس میکند . اکثریت ، فقط در مقوله « گرویدن » و « قدرت » میاندیشد . تفاهم برای اکثریت فقط یکطرفه است . هرکسی که طبق مذاق اکثریت حرف زد و فکر کرد و عمل کرد ، در صدد ایجاد تفاهم است ، و گرنه اگر بخواهد نقطه نظر خود را ب دیگران بنمایاند و دیگران را به عقیده و فکر خود جلب کند ، مفسد فی الارض و محارب بالله است .

اما تفاهم ، يك جریان دو طرفه است . برای عقیده اکثریت که غلبه جوست ، تفاهم وجود ندارد ، بلکه هر عقیده ای فقط در اتساع قدرت و یافتن پیروان است ، بدین ترتیب مانع از هر نوع تماس و برخورد روحی میگردد . فقط يك دسته و حزب و دین و ایدئولوژیست که حق دارد بر قدرتش بیفزاید و بر گرویدگانش بیفزاید . برای مسلمان ، همه حق دارند

مسلمان بشوند . برای کمونیست ، همه حق دارند کمونیست بشوند . اما هیچکس حق ندارد چیز دیگری بشود . او نمیتواند تجسم کند که « تفاهم » غیر از « گرویدن » است . او در صدد تحمیل عقیده خود است . او در صدد تنفیذ و تلقین عقیده و فکر خود است . او بایستی همه امکانات ابلاغ را از همه عقاید و افکار و دستجات دیگر بگیرد چون از تفاهم میترسد . او میخواهد همه را به فکر و عقیده و اصول خود بگرواند . تفاهم ، احترام به انسان است . تحمیل و تلقین و تنفیذ فکر ، تحقیر انسان میباشد . کسیکه ایمان بفکرش را با سر شمشیر ب دیگران تحمیل میکند ، نابود سازنده آزادیست ، و مردم را از تفاهم باز میدارد .

انسانی که به « خود » رسید و یا در تلاش رسیدن به « خود » است ( آنکه میکوشد تا مستقل و آزاد باشد ) در این تلاش ، چه بسا به افکاری بر خورد میکند که فقط « خود میفهمد » . احساس میکند که در این فکر، تنها خود او منعکس و یا متجلی شده است . اما درست همین فکری که از اوست و مخصوص به خود اوست و می پندارد که تنها خود او میفهمد ، از این فکر ، درد می برد .

فکر من ، ازمنست ولی در من نمیگنجد . در من میتواند محصور بماند . ولی فکر من ، بیش از منست . فکر من ، میخواهد از من سرازیر شود . تا به حال اینکه من فکر خودم را تنها خودم میفهمیدم ، امتیاز و افتخار من بود ، اما نا گهان احساس میکنم که غیر از من ، هیچکس

آنها نمیفهمد. من در خودم، از همه جدا شده ام. استقلال من، مرا از دیگران مستقل نساخته است، بلکه مرا در خلاء نیستی گذاشته است. «مستقل بودن» همیشه با «بودن دیگران» معنی دارد. آنچه که افتخار و امتیاز من بود، ناگهان، فشار و تنگنا و تنهایی و خلاء میشود. من «در رسیدن به خودم در این فکر»، از دیگران پاره و بیگانه شده ام. در آن زمانی که من برای خودم مفهوم و گویا هستم، در اثر همین ویژگی که تنها بزبان منست، برای دیگران نامفهوم و ناگویاست. من «در رسیدن به خود»، آزاد شده بود. اما ناگهان در خودم و در فکرم، تنگنای آزادی را می بینم. آزادی با دیگرانست. آزادی، در گوشه انزوا و تنهایی، معنی ندارد. ناگهان، دیگران، افقها و صحنه های آزادی من میشوند. من احتیاج به گفتگو با دیگران دارم. من احتیاج به تفاهم با دیگران دارم. وقتی که فکر من، از دیگری فهمیده شد، من آزاد میگردم. ولی وقتی فکر مرا دیگری میفهمد که من هم دیگری را بفهمم. ایجاد تفاهم، یک تبلیغ و پروپاگاندا و تلقین و تدریس نیست که یکطرفه است. تفاهم، رابطه معلم و شاگرد، رهبر و پیرو، پیر و مرید، مطاع و مطیع نیست. تفاهم ما با یکدیگر، هر دو را آزاد میسازد. آزادی، دیواده های «خود» را می شکافد. آزادی، در فهم دیگران از من، شکل میگیرد، همینطور در فهم من از دیگران، شکل میگیرد. هر چه مقدار و دامنه تفاهم برای یک نفر کمتر است، یعنی



وقتی که او فقط و فقط خود را میفهمد ، « احتیاج به آزادی » در او بیشتر است . جلال الدین رومی این اشتیاق بیکران را برای فهمیده شدن داشت ، چون به حدی رسیده بود که افکار خودش را فقط خودش میفهمید . دیگر شمس تبریزی هم نبود که او را بفهمد . او بزندان خود و افکار خود افتاده بود . اشعار او فریادهای او برای تشفی احتیاج به آزادیش بود . از این روست که میگوید « مردم اندر حسرت فهم درست» . « احتیاج به آزادی » ، بستگی به « احتیاج به تفاهم » و شدت این « تفاهم خواهی » دارد . معمولاً يك فرد که بذر اقلیت آینده است ، فقط خودش هست که خودش را میفهمد . این اندیشه ای را که او دریافته است و برای اولین بار با آن برخورد کرده است ، تنها برای او قابل فهم است . او از این پس ، خود را تنگنای خود می یابد و « گذر از خود » است که برای او تکامل خود میباشد . اینست که شدید ترین اشتیاق را به فهمیده شدن دارد . ( ما از آن مورد میگذریم که فرد ، حتی خودش را نمیفهمد . در این مورد ، دامنه تفاهم حتی کمتر از خود يك فرد است ) . این اشتیاق فرد به فهمیده شدن ، سرچشمه ایجاد اقلیتهای فکری و دینی و اجتماعی و فلسفی و سیاسی است .

بالتبع اقلیت اولیه در « احتیاج شدید به تفاهم » همیشه « احتیاج به آزادی را درک میکند . برای اینکه مطلب اندکی روشنتر گردد، مجبورم دو پدیده را که نزدیک بهمند ولی از هم متفاوتند ، روبروی هم بگذارم . از

طرفی « احتیاج به تفاهم میان دو انسان » هست ، واز طرفی دیگر « احتیاج به گسترش پیروان » وجود دارد . فرد ، در آغاز احتیاج به « تفاهم » دارد ، اما ممکن است که این جریان ، جهت و ماهیتش را عوض کند . این احتیاج به تفاهم که احتیاجی در فضای آزادیست ، کم کم « احتیاج به پیرو یافتن » میشود . در این مورد ، من فکر خود را به دیگری ، « انتقال » میدهم ، از دیگری « کپی و تصویری و تشبیهی از فکر و عقیده خود » میسازم . دیگری ، همان حرف و همان عقیده و همان فکر و همان تصویر را تکرار میکند که من دارم . « احتیاج به تفاهم » ، تبدیل به « احتیاج به همعقیده و همرنگ و همسایه و همراه » میگردد .

تا موقعیکه ما در عرصه شکل دادن « تفاهم » هستیم ، درپی شکل دادن به آزادی هستیم ، اما از آن دقیقه که به فکر « افزایش همحزبیها ، همعقیده ایها ، همفکرها » افتادیم ، به فکر تفاهم نیستیم ، بلکه به فکر ایجاد قدرتیم ، به فکر نفی آزادی هستیم . اصیل ترین شکل اقلیت ، جمع شدن عده قلیلی به دور یک فرد ، یا گرد آمدن عده قلیلی « دورهم و باهم » میباشد . در اقلیت ، احتیاج تفاهم ، نقش اول را بازی میکند . همین « تفاهم جوئی » یا « عطش برای تفاهم » که یک ویژگی عمیق و ضروری انسانیت است ، سبب پیدایش فرقه ها و گروهها و مذاهب در اکثریت ها میگردد ، چون در چنین جامعه بزرگی ( اکثریت ) دیگر تفاهم ، امکان

ندارد. رهبران جوامع بزرگ، در مقولات « تفاهم » میان‌دیشند و کار نمیکنند. بلکه در مقوله های تلقین و پروپاگاندا، تنفیذ و تحمیل، تشویق و ترغیب به روش خود، کار میکنند. بدین سان « احتیاج به تفاهم » در اکثریت ها شدید میگردد و جوش میزند، و همین احتیاج، میل به ایجاد اقلیت هارا میکند، تا افراد معدودی بتوانند باهم تفاهم حاصل کنند. این همیت ندارد که چگونه اقلیتی است، یک اقلیت ادبی و هنریست یا یک اقلیت سیاسی یا یک اقلیت ترییتی یا یک اقلیت دینی یا مذهبی. اما این اقلیت های اصیل به مرور از بین میروند، و احتیاج به تفاهم آهسته آهسته تبدیل به « افزایشخواهی همعقیده ها » میگردد.

« احتیاج همعقیده طلبی » رشد میکند و بتدریج جای « احتیاج به تفاهم » را میگیرد، یا آنرا تابع خود میسازد. با اکثریت یافتن یک گروه، تمایل به انشقاق، در آن پدید میآید. البته میشود کوشید که این احتیاج به تفاهم را در اکثریت نیز تا اندازه ای تأمین ساخت، تا از میل به انشقاق کاسته شود. البته « وحدت کلمه و وحدت عقیده » خود به خود « احتیاج با تفاهم » ندارد ( کسی که وحدت کلمه و فکر میخواهد با تفاهم، رابطه ای ندارد )، و تلقین این وحدت در ذهن همه، و ایجاد همفکری و همعقیدگی ظاهری، مانع از آن میشود که کسی دنبال تفاهم برود. چون تفاهم، مبتنی بر اختلاف افکار و آراء است. از طرفی « احتیاج به آزادی » را در اکثریت



بایستی کاست تا مسئله تفاهم اساسا طرح نشود. اما در اقلیت ها چون احتیاج آزادی بطور روز افزون شدید تر میگردد، روند به تشعب و تفرق و اقلیت سازی بیشتر است. اقلیت ها امکان بیشتر برای اقلیت سازی دارند. ولی به حسب معمول، هرچه بر پیروان و طرفداران افزوده میشود، قدرت ایجاد تفاهم کمتر میگردد و احتیاج به تفاهم در مردم ارضاء نمیگردد، و خواه ناخواه ایجاد مرتد و مطرود و منافق و رافضی و لاقید میگردد. يك جامعه بزرگ (اکثریت) همیشه در محرومیت از تفاهم زندگی میکند.

در واقع، نفی آزادی، با تسلط «احتیاج به افزایش پیروان و طرفداران» شروع میشود. همعقیده طلبی، پیرو طلبی، طرفدار طلبی، مرید طلبی، همه راههای نفی آزادی هستند. بجای ایجاد تفاهم، در پی القاء و پروپاگاندا و تحمیل و تنفیذ و تبلیغ عقیده و فلسفه و ایدئولوژی خود میافتند.

يك فکر ثابت، يك عده تصاویر ثابت، يك مشت اصول و اصطلاحات ثابت را میخواهند در مغز مردم مهر بزنند، نقش ببندند. به جای تفاهم، «گرویدن» می آید. او میخواهد «تعداد گروندگان به آن عقیده» یا «طرفداران آن سیستم سیاسی یا اقتصادی» را بیشتر کند، نه دامنه تفاهم و قدرت تفاهم را میان اعضاء اجتماع بیافزاید.

در واقع، «اقلیت غیر اصیل»، اقلیتی است که «احتیاج به تفاهم» در آن، در اثر «احتیاج به گرونده خواهی» به کنار زده شده است، و احتیاج به تفاهم، فقط يك موءلفه

نا خود آگاهانه و نا گویا هست که بستگی به ساختمان اقلیت به طور کلی دارد ، و زائیده از آموزه ها یا آزادیخواهی اصیل آنها نیست . چون احتیاج به تفاهم ، موجد اقلیت میشود ، در آغاز میل به تفاهم خواهی در هر اقلیتی شدید است و این خصوصیت را نایستی به افکار و عقاید آنان نسبت داد.

طبعاً همزمان و همراه با احتیاج به تفاهم ، احتیاج به آزادی در هر اقلیتی شدید است و این آزادیخواهی ، نتیجه افکار و آموزه ها و عقاید آنان نیست . آزادیخواهی يك کمونیست در جامعه ای که اقلیت را تشکیل میدهد ، نتیجه افکار و عقاید آنان نیست . آزادیخواهی يك کمونیست در جامعه ای که اقلیت را تشکیل میدهد ، حکایت از آن نمیکند که کمونیسم به خودی خود ، آزادیخواهست ، بلکه حکایت از آن میکند کمونیستها در این جامعه هنوز يك اقلیت هستند و تا اقلیت میباشند ، خواهان آزادی هستند . همیشه پایستی این دو عنصر را از هم جدا ساخت تا آنکه مشخص ساخت که آزادیخواهی يك اقلیت از افکار و عقایدش سر چشمه میگیرد یا از همان خصوصیت اقلیت بودنش . شیعه ها سده ها در اقلیت بودند ولی این آزادیخواهی و روح اعتراضشان در زمان اقلیت بودن ، با جوهر و محتویات آموزه هایشان تفاوت دارد . با اکثریت شدن و به قدرت رسیدن ، آن آزادیخواهی و روحیه اعتراض ، مانند پوسته ای به کنار افکنده میشود و جوهر ، به جای میماند ، یا پوششی برای تبلیغاتشان



میگردد .

امکان تفاهم در هر اقلیت اصیلی بیشتر است ، هرچه جامعه و گروه و حزب ، بزرگتر شد ، سیاستمداران و رهبران و آخوندها و سازمانها ، میل به آن میکنند که به جای « ایجاد تفاهم » که کار بسیار دشوار است ، ایجاد همزائی و همعقیدگی و همفکری کنند . از این رو رسانه های عمومی از کتاب گرفته تا رادیو و تلویزیون ، آلت قدرت میشوند نه وسیله تفاهم . اینها همه برای پیرو جوئی ، برای ایجاد طرفدار ، و کپی سازی و تقلد و مشابه و همراه به کار برده میشوند . از گلوئی همه ، یک حرف و یک شعار بیرون میآید ، و در باره یک چیز سخن میگویند و با یک اصطلاح و حتی با یک نوع طنین صدا و با یک نوع ادا و اطوار میانندیشند و میگویند و به عبارت میآورند . « کتاب » ، اولین رسانه عمومی بود که در تاریخ برای نفی « تفاهم » و ایجاد همزائی و همعقیدگی به کار برده شد . انجیل و قرآن و مانیفست کمونیسم مارکس ، همه کتابهای پروپاگاندا هستند ، و برای ایجاد تفاهم نگاشته یا گفته نشده اند . بلکه برای « تحکیم یک عقیده » یا « ایجاد همعقیدگان و همزائی و همفکران » نوشته شده اند . اصولا این کتابها ، نفی آزادی را میکنند . داشتن فکر خود ، کفر است . فقط و فقط بایستی آن فکر و آن عقیده و آن کلمه و آن تصویر را بدون کوچکترین انحرافی ، با اصطلاحات ثابت و با محتویاتی ثابت ، انتقال داد . کلمه ، کلمه خداست . فورمول ، یک

قانون علمیست ، یعنی کسی حق ندارد ، دست به شکلش بزند ، دست به معنای تحت اللفظی اش بزند ، دست به آن مفهوم و قانون بزند ، دست به ترکیب آن مفاهیم و تصاویر و اشارات بزند . معنی « کلمه خدا » و « علمی بودن » این میشود که فرد ، فقط و فقط کارش « انتقال مکانیکی و نا خود آگاهانه آن کلمه » است . « کلمه انسان » در دهان او ، در فکر او ، تحریم میشود. این کلمه ای که از انسان و برای انسان پدید آمده است ، از دسترس نفوذ و تحول او خارج میشود.

او تنها حق دارد که این کلمه خدا را در فکرش و در دلش و بر زبانش دست نخورده تکرار کند و از خود به دیگری انتقال بدهد و مواظب باشد که در این انتقال ، آن کلمه ، هیچ رنگ و بوئی از او نگرفته باشد .

حتی کلمه ای که از انسان جوشیده و تراویده ، مخلوق و مصنوع خدا میشود. در حالیکه انسان با « کلمه انسانی » آغشته و عجین میشود. انسان ، در کلمه خود ، گم میشود . گوشه جگرش به آن کلمه ، بسته میشود. آن کلمه ، شاهد روح و فکر و احساس او میشود. کلمه انسان تحول میکند ، تغییر می پذیرد . همان کلمه که از دهان من در آمد ، غیر از همان کلمه است که از دهان تو در بیاید ، یک کلمه ، واجد دو روح مختلف میگردد .

گرفتاری تفاهم ، از همین جا پیدا میشود، چون ما با « کلمات انسانی » باهم سخن میگوئیم و هیچ کلمه ای ، یک معنای ثابت و تغییر ناپذیر و همگانی ندارد . اگر چه در لغت

نامه معنای واحد میدهد، در هر دهنی، معنا و مزه و طعم و طنین دیگری پیدا میکند. همان کلمه که از دهان تو در می آید مرا به شك میانگیزاند و همان کلمه که از دهان دیگری در میآید مرا به یقین میراند. کلمه ای که گفته میشود، نمایانگر روح يك فرد میگردد. کلمه، در چنین موقعی، « گویا » میگردد. با آنکه دو انسان با مجموعه ای واحد از اصطلاحات سخن میگویند، بسختی همدیگر را میفهمند، و درست تفاهم، از تباین و اختلاف و کشمکش شروع میشود.

تفاهم، يك تلاش است. « تلاش تفاهمی » به جای تکرار و حفظ طوطی وارانه کلمات و شعارها و تلقین می نشیند. کلمات، ارزش و هویت انسانی پیدا کرده اند. قابل تحولند. آن کلمات خدائی، آن کلمات واحد و ثابت، با وجودیکه از دهان افراد گوناگون بیرون میآیند، هیچگاه اثری از گوینده با خود بر نمیدارند.

حتی طنین و « ادای همراه با آن »، یکی باقی میماند. ببینید همه آخوندها « مسلمان، یکنوع حرف میزنند، همه فونکسیونرهای کمونیست، یکنوع حرف میزنند. طنین و ادایشان بکطور است.

در چنین موقعیتی، انسان، خودش را از کلمه، جدا و بیگانه میسازد. کلمه، با انسان سروکار ندارد. انسان، يك « نی تو خالی » است که کسی دیگر در او باد میکند و مینوازد. کلمه خدائی، مثل بادبست که از لوله تو خالی نی



میگذرد . کلمه را مقدس یا علمی میسازند ، تا آئینه روح او نشود ، بلکه روح و فکر و دل او مومی در دست « کلمه آهنین و سنگ گونه » مییابد .

کلمه ثابت که کلمه خداست ، هویت تفاهمی خود را به کلی از دست میدهد . این کلمه را دیگر برای ایجاد تفاهم نمیتوان به کاربرد. این کلمه ، دیگر « رسانه تفاهمی » نیست ، يك خط اتصال میان دو « فرد انسانی » به طور مسقیم نیست .

روح و فکرانسان ، با آن کلمه معجون نمیشود . آن کلمه ، هیچ چیز را نمی پذیرد ، بلکه سخت و سفت و تأثیر نا پذیر و غیر متحرك و سر بسته میماند . این کلمه ، « دیواره آهنین روح و فکر انسانست » . شما با يك مسلمان یا مسیحی یا کمونیست صحبت بکنید و ببینید این دیواره آهنین تا چه اندازه سخت و سر بسته است . انسان ، در روحش و فکرش ، دیواره های آهنین را با خود میکشد و این دیواره های آهنین ( این زندان ) را « هویت خود » می نامد . کلمه ، دیگر آئینه روح نیست . کلمه ، دیگر بال و پر ، یا دست و پای روح و فکر و دل نیست . کلمه ، دیگر تجلیگاه دل نیست . زبان احساسات و عواطف و دگرگونیهای انسان نیست . کلمه ، به کلی « نقش تفاهم » خود را از دست داده است . کلمه ، دیگر نه تنها نمیتواند ایجاد آزادی کند ، بلکه وقتی بزبان یا قلم میآوریم ، دشمن آزادی ماست . کلمه خدا ، یعنی چنین کلمه ای .

دموکراسی میخواهد کلمه را « کلمه انسانی » بکند

، کلمه را به دل و فکر و روح ما متصل سازد .  
 دموکراسی میخواهد کلمه ای را که از ما بوده و از ما  
 غصب کرده اند ، از سر به ما باز پس بدهد . ما بایستی  
 از سر برویم « کلمه انسانی » را کشف کنیم .  
 کلمه ای که پدید آرنده تفاهم و آزادی باشد . نه  
 کلمه ای که میخواهد ما به طور مکانیکی آنرا  
 انتقال دهیم . نه کلمه ای که اصطلاح ثابت ابدی بشود .  
 نه کلمه ای که تبدیل به « نکر » گردد ، نه کلمه ای که «  
 قانون تغییر ناپذیر تاریخ و اجتماع » بشود . کتب مارکس  
 برای کمونیست ها همین خصائص را دارند ، اینها کلمات  
 خدائی و نیمه خدائی هستند ، ولو خدای مسیح را نفی کنند  
 . علمی هم که جای خدا را میگیرد ، خدا میشود .  
 ما « علم » را ، « سیستم فلسفی » را به جای خدا  
 میگذاریم . جای خالی شده خدا را با سیستم  
 فلسفی یا علم یا ایده آل یا ایده پر میکنیم . هر  
 کلمه که چنین خصوصیتی را پیدا میکند ، کلمات خدائست  
 ولو بر ضد خدا هم باشد . کلمه خدائی ، کلمه ایست که  
 نقش تفاهمی خود را از دست داده است .

دموکراسی ، يك انقلاب زبانیست . « زبان تفاهم »  
 به جای « زبان فرمان » و « زبان توحیدی » . به  
 جای زبان خدا ، به جای زبان قدرت ، به جای زبان  
 ترس ، به جای زبان وحدت ، به جای زبان  
 ایدئولوژی ، به جای زبان دین .

زبان تفاهمی ، زبان تشش و اختلاف و تنوع است . يك کلمه

، بر زبان هر فردی ، معنای دیگر میدهد. « زبان » ، مسئله میشود . هر کسی ، لغتی دیگر میآفریند . به کلمه اش روح دیگر میدهد . هرکسی را بایستی جدا جدا بفهمید . هرکسی را بایستی جدا از دیگران تلقی کرد و به عنوان فرد شناخت . تفاهم ، مسئله است . تفاهم ، درك و شناخت هرکسی به عنوان يك فرد مستقل است که جهان مخصوص خود را دارد. ما جلوتر اساسا با هم صحبت نمیکردیم . ما جلوتر ، ماشینهایی بودیم که در مقابل يك مشت کلمات واحد ، عکس العملهای شبیه به هم نشان میدادیم . آن زبان ، « وحدت » میان ما ، خلق میکرد . اما ما همدیگر را به عنوان فرد نمیتوانستیم بفهمیم . فهم یکدیگر برای ما هنوز طرح نشده بود . دوره اول دموکراسی ، همین مرحله است که تفاهم انسانها ، مسئله ای دشوار میشود.

انسانهایی که هزاره ها به زبان انسانی باهم صحبت نکرده اند ، قرنها و هزاره ها يك مشت کلمات و اصطلاحات مساوی را در دهان و فکر و دل ذکر کرده اند و با يك مشت عکس العمل های مساوی و مشابه ، همراه ساخته بودند ، ناگهان روبروی هم قرار میگیرند ، و میخواهند برای اولین بار به زبان انسانی باهم گفتگو کنند . در گذشته تا به حال ، همیشه در « آیات » با هم صحبت میکردند . یکی این آیه را از قرآن یا تورات یا انجیل میخواند ، دیگری آن آیه را از همان کتاب استناد میکرد و شاهد میآورد .



همیشه در آیات و با آیات صحبت میکردند . حتی ما در ایران این روحیه و روال را به عالم شعر هم کشانیدیم . مشاعره ، چیزی جز این نبود که افراد در اشعارشعرای معتبر و مورد قبول همه ، باهم حرف میزدند و حرف میزنند . مسئله تفاهم ، مطرح نشده بود . کلمه ، سنگواره شده بود . فکر ، سنگواره شده بود . کلمه ، ابدی شده بود . ما از « کلمات خدائی » تقلید میکردیم .

این انقلاب ماست که کلمه را ، از آسمان به زمین باز گردانیم . کلمه ای را که از دهان انسان دزدیده اند و او را گنگ و لال ساخته اند ، به دهان و گوش او وارد سازیم . این کلمه از این پس در دهانش ، طنین او را خواهد داشت ، زنگ قلب او خواهد بود ، سرود گا مه‌ای او خواهد بود . آن کلمه در گوش دیگری ، يك انعکاس مکانیکی نخواهد داد ، معنای يك کتاب لغت معنی را نخواهد داد ، مفهوم ثابت و تغییر ناپذیر ، از يك سیستم فلسفی نخواهد بود . کلمه از این پس ، تجلی يك فردیت است . امواج روح يك فرد است که برای خودش يك دنیای مخصوص به خودش هست .

دموکراسی میخواهد که انسان ، دوباره حرف بزند و حرف بشنود . حرف خود را بزند و حرف خود را بشنود . در باره خود حرف بزند و در باره خود حرف بشنود . ما قرن‌هاست که دیگر قدرت حرف زدن و شنیدن را از دست داده ایم . ما صم و بکم شده ایم . این کلمات ابدی و خدائی و علمی ما را صم و بکم کرده اند . از امروز ببعد بکوشیم که به زبان خودمان حرف بزنیم

، کلمه را آهنگ دل خودمان بکنیم . کلمه ما تقيه و کتمان و پرده ما نباشد . کلمه ما ، شعار يك حزب و يك ایدئولوژی و يك دین نباشد . شهادت تحمیلی نا خود آگاهانه به ما نباشد . بگذارید دلتان همانطور که میخواهد ، حرف بزند . زبان ، بایستی رسانه میان « انسانها » باشد ، نه وسیله « برای نقش زدن يك فکر و يك عقیده و يك جهان بینی » در دماغها و دلها و حافظه ها . معیار يك زبان ، تغییر میکند . کلمه ، میزان انسان نیست . انسان ، میزان کلمه است . انسان ، خود را تابع کلمه نمیسازد ولو این کلمه ، مقدس و ابدی باشد ، بلکه کلمه ، خود را تابع انسان میسازد . ما میخواهیم يك زبان تفاهمی خلق کنیم . ما میخواهیم گوش خود را گذرگاه تفاهم سازیم نه دستگاه ضبط اصوات . اولین وظیفه هر دموکراسی خلق چنین زبان و چنین گوشییست . در دموکراسی ، هر کسی خودش حرف میزند . کلمه ، کلمه اوست . از این نقطه نظر ، « تفاهم عمومی » لازمست ، چون طومار وحدتها پیچیده میشود . کلمه ، تجلی « دریافتها » و « یافتهای » خود هر فردیست . هر کسی ، در کلمه اش هست . کلمه ، شاهد خود اوست . او احتیاج به شهادت دادن تحمیلی یا اجباری ندارد . چه بخواهند و چه نخواهند ، او همیشه در کلماتش ، شاهد خودش هست . کلمات او ، آئینه مصفای خود اوست . کلمه ، جائیست که خود به خود میرسد و خود ، خود را در می یابد . کلمه ، جائیست که

آزادی شکل میگیرد . هر حرفی از او ، آزادی اوست . از این رو سر چشمه مستقیم آزادی ، « تجربیات مستقیم و بلاواسطه خود فرد » است . ما در کلمه خود ، خود را بدون پرده و کجشدگی می یابیم . کلمه ، پوشاننده و منحرف سازنده و فریب و دروغ نیست . کلمه ما ، بر خود ما شهادت میدهد . کلمه ما ، آئینه آزادی ماست . کلمات ما چنان صفائی را دارد که ما در کلمات خود ، با تجربیات مستقیم خود آشنا میشویم . کلمات ما ، گویای تجربیات مستقیم و بلاواسطه ما هستند . اینست که کلمات در دموکراسی برای خودکامگان و مستبدان ، هراس انگیز و وحشت آورند . ما درس آزادی را از کلمات خود فرا میگیریم . آزادی يك مسئله بنیادی و اصلی و جوهریست که هر کسی خود باید مستقیماً بجوید و دریابد .

آزادی را هیچکس از کلمات قرآن و یا انجیل و یا کاپیتال مارکس یا کتاب دیگری استنباط و استخراج نمیکند . همیشه میزان آزادی ، تجربیات مستقیم افراد انسانیست که در کلماتشان منعکس میگردد . يك فریاد و ضجه و ناله و شکایت ، راجع به آزادی بیشتر میگوید تا اصطلاحات درهم پیچیده ایدئولوژیها و عقاید حاکم و کتابهای مقدس . برای آزادی ، هیچ تعریفی و میزانی و اصلی ، روشنتر و قاطعتر و مفهومتر و محسوستر از دریافت فردی نیست که در کلمات سر و ته شکسته خودش منعکس میگردد .

یکی میگوید که آزادی بایستی طبق کلمات قرآن



باشد ، یکی میگوید آزادی بایستی طبق افکار و سیستم کارل مارکس باشد . اما همه اینها ، هیچکدام آزادی نیست . وقتی فرد در اجتماع ، از تجربه مستقیم و بلاواسطه اش در می یابد که او فاقد آزادیست ، همین یافت مستقیم فقدان آزادی ، نشان میدهد که آنچه به نام آزادی خوانده میشود ، یا کافی نیست یا دروغست . در برابر آزادی ، فقط کلمه خود ما ، اعتبار دارد . هرکسی خودش آزادی را بهتر از همه کس و بهتر از همه موازین و کلمات و اصطلاحات معتبر و مقدس میفهمد . هیچکس را در مسئله آزادی نمیشود گول زد ، چون میزان سنجش آزادی برای هرکسی ، خود اوست . برای درک اینکه آزاد نیست ، احتیاج به خبرگی در این سیستم فلسفی یا در آن دین و ایدئولوژی ندارد . احتیاج به گرفتن دیپلم در سوربن پاریس یا کامبریج یا گرفتن درجه اجتهاد از فیضیه قم یا سمینار مذهبی کاتولیک نزد ژوئیت ها در رم ندارد .

آنچه را که به نام « مقدس ترین کتابها » و یا به نام « علمی ترین سیستم ها » و یا به نام « عالیترین ایده آلهای آزادی » میخوانند ، وقتی با « دریافت مستقیم فرد » نا سازگار و نا هم آهنگ در آمد ، و فرد ، احساس تنگی و فشار و نگرانی و ناراحتی و اختناق کرد ، معلوم میشود که هیچکدام از آنها ، آزادی نبوده اند . این تجربه مستقیم و بلاواسطه فردی ، صحیح تر و مقدس تر و محسوستر از همه آن موازین است . سر چشمه شناخت و درک آزادی ، همین دریافت مستقیم و

بلاواسطه افراد در اجتماع میباشد .

آزادی ، هیچگاه « طبق » اصلی یا کتابی یا علمی یا فلسفه ای یا دینی نمیشود ، بلکه آنها هستند که بایستی طبق آزادی بشوند . « طبق چیزی شدن » ، در چهار چوب يك اصل یا ایدئولوژی یا دین آزاد بودن ، دیگر ، آزادی نیست . وقتی آزادی را طبق يك ایدئولوژی یا دینی یا سیستمی میسازید ، آزادی را با آن ایدئولوژی یا دین یا سیستم ، نفی میسازید . این وارونه کردن و جعل کردن واقعیت است . طبق چیزی شدن ، یعنی میزان را آن چیز قرار دادن . وقتی آزادی را طبق چیزی کردیم ، آزادی فرع میشود و آن چیز ، اصل میگردد . آزادی ، فرع آن چیز میگردد . آزادی ، اصالت خود را از دست میدهد . آزادی به تنگنا میافتد و محصور میشود . این منطبق سازی آزادی بر ایدئولوژی یا دین ، معنیش اینست که آزادی از خودش ، تعریف نمیشود ، بلکه از چیزی غیر از خودش . دیگری میگوید که آزادی چه باید باشد ، یا چه هست . آن آزادی که خودش ، خودش را مشخص نسازد ، آزادی نیست . و اساسا آزادی هیچ چیزی نیست . آزادی ، همیشه « نفی همه تعریفهای آزادیست » ، چون هر تعریفی از آزادی ، آزادی را محدود و طبعاً نفی میسازد .

معمولا این ایدئولوژیها که تعریف آزادی را میکنند ، این سیستم های فلسفی ، این احکام و اصول دینی که دامنه آزادی را مشخص میسازند ، حقیقت خودشان را بر آزادی

اولویت میدهند . حقیقتشان بر آزادی تقدم دارد . معنیش چنین میشود که ، آنچه حقیقت ما جا به آزادی میدهد ، آنطور که حقیقت ما ، آزادی را میفهمد و تعریف و مشخص میکند ، آن و فقط همان ، آزادیست و غیر از آن ، میبایستی بر ضد آزادی باشد چون بر ضد حقیقت ماست . البته این مسخ ساختن تجربه مستقیم آزادیست ، گرفتن حق درک مستقیم آزادی از افراد است . اما هیچ ایدئولوژی، هیچ دینی ، هیچ سیستم علمی یا فلسفی ، مجاز به گرفتن چنین حقی از ما نیست . مائیم که با تجربیات مستقیم خود میگوئیم ، « این آزادی نیست » . اما اینها ، خود را « معیار آزادی » میسازند ، درحالیکه آزادی ، هیچ معیاری در خارج از خود ندارد ، در غیر این صورت ، آزادی نیست . معیار آزادی ، از خود آزادی و در خود آزادیست . اینها ، آن دریافت ساده و جوهری و بلاواسطه و مستقیم فردی را بی اعتبار میشمارند . وقتیکه يك فرد انسانی ، از تنگنا و محدودیت و فشار و اختناق می نالد و اعتراض میکند ، در جواب میگویند که او هنوز نمیتواند آزادی را بشناسد ( سلب قدرت درک آزادی را از او میکنند ) ، میگویند که او هنوز معرفت اسلامی ندارد ، میگویند که او هنوز « خود آگاهی کارگری » ندارد ، هنوز ، در انحرافات از فطرت ، زندگی میکند. هنوز بقایای مفاهیم و تربیت بورژوازی بر مغز او مسلط است . . . . . بدین ترتیب ، آن میزان مستقل فردی را که در او با صدای بلند و صریح میگوید ، چه آزادی هست و چه آزادی نیست ،